

وقتی زمان در پاشوپاتینات ناگهان ایستاد

کاتماندو، نپال

انگار چارلی شوخی نمی‌کرد و واقعاً بدش نمی‌آمد من را با طناب به خودش ببندد. تازه دو ساعت هم مشغول بالا پایین کردن جی‌پی‌اس، ارزیابی راه‌های ورود و خروج معبد و علامت زدن روی نقشه‌ی تپه‌های کاتماندو بود. اما به نظرم زیادی شلوغش می‌کرد. کوله‌پشتی‌ام را هم که همان اول انداخت گوشه‌ی اتاق هاستل و اعلام کرد مسئولیتِ گم یا پاره شدن کیف کمری‌ام با خودم است.

گفت «مثل این‌که خبرنداری جشن شیوا یعنی چی. هر چند سال یه بار، کلی آدم تواین مراسم زیردست و پاله می‌شن.»

خودم را از تک‌وتا نینداختم. «ببین، تو ایران ما هم از این چیزا زیاده. بلدم چطوری نمیرم تو جمعیت.»

گفت «نه، نه، این اصلاً با اون چیزی که تو ایران هست قابل مقایسه نیست.» ساکت شدم. نمی‌توانستم برایش فُپی بیایم. قبل از انقلاب آمده بود ایران و پای پیاده از شهرها و روستاهای زیادی عبور کرده بود. از کل زبان فارسی، کلمه‌ی

«خارجی» خیلی خوب یادش مانده بود چون ایرانی‌هایی که تا آن زمان هیچ اروپایی موبوری را از نزدیک ندیده بودند، پشت سرش داد می‌زدند «خارجی، خارجی».

چارلی مرد لندنی شصت‌ساله‌ای بود با بدن ترو فرزندم در سفر بود و کشورهای مختلف را - گاهی چند سال - پای پیاده می‌گشت. بیشتر کشورهای دنیا را دیده بود اما بعد از زلزله‌ی مهیب نپال، برای کار داوطلبانه‌ی مدرسه‌سازی مانده بود کاتماندو. گردشگر حرفه‌ای بود و نمی‌دانم چرا وقتش را با من تلف می‌کرد اما همان‌طور که بعداً معلوم شد، دیدار تصادفی‌ام با او در آن غذاخوری کروکشیف محله‌ی آرمیت مارگ کاتماندو و رفاقتی که بین ما شکل گرفت، برای من خورشانسی بزرگی بود.

سفر بی‌برنامه‌ام به نپال هم‌زمان شده بود با ماه‌شیاوارتری، یکی از مهم‌ترین جشن‌های مذهبی هندوها. واقعاً خبر نداشتم که در شب جشن شیوا میلیون‌ها هندو هم‌زمان وارد معبد پاشوپاتینات می‌شوند و تا خود صبح می‌رقصند، وگرنه شاید رضایت می‌دادم که چارلی من را با طناب به خودش ببندد. هندوها معتقدند در این شب، شیوا - **نکهدارنده‌ی آسمان** و زمین - مشغول رقص ازلی می‌شود و بعد ناگهان از حرکت می‌ایستد، مثل کوه. ماه‌شیاوارتری جشن تاریکی است؛ تاریکی عدم و نیستی شیوا در کل هستی. بعد از چند هفته سرک کشیدن به بیشتر معابد کاتماندو، فکر می‌کردم می‌توانم تصور کنم چه جور جشنی در انتظارم است. اشتباه می‌کردم.

چارلی، بعد از بررسی تمام راه‌های دررو و کلی سفارش و آموزش، بالاخره قبول کرد مثل یک دون‌خوان انگلیسی دنبال خودش بکشاندم. ما از درست‌ترین مسیر ممکن رفتیم که البته من هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانستم. با تاریک شدن هوا، جمعیت زائران هم لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. ما تازه روی تپه‌های منتهی به

۱. در مجموعه آثار کارلوس کاستاندا، مردم‌شناس آمریکایی، دون‌خوان، مردی خردمند و میانسال از بومیان آمریکاست که کاستاندا را با عرفان آمریکای جنوبی آشنا می‌کند.

معبد بودیم. از همان بالای تپه، صدای طبل و سازهای هندی می‌آمد. بوی بخور و عود همه جا پیچیده بود. سادوها بدن استخوانی‌شان را با خاکستر پوشانده بودند که نماد مرگ و نیستی است. جشن شیوا موسم پادشاهی سادوهاست. با همدیگر گل «کی محیرالعقول تره» می‌گذارند. خیلی هم جدی است. نمایشی است که در یک شب، چند هزار تماشاچی دارد.

هوا دیگر تاریک شده بود که بالاخره همراه بیشترین جمعیتی که در تمام زندگی‌ام دیده بودم وارد معبد پاشوپاتینات شدیم. چند وقتی از زلزله‌ی نیال می‌گذشت اما هنوز نشانه‌های ویرانی در معبد دیده می‌شد. همه جا پراز کلاغ و میمون بود. هر طرف سر می‌چرخاندی، بساط رقص و شادی بود. دختری با صدای رؤیایی آواز می‌خواند. جمعیت زیادی دور سادھویی حلقه زده بود که وزنه‌ای چند کیلویی را با بیضه‌هاش بالا می‌کشید. همه جا شمع روشن بود: روی سکوهای معبد، پای مجسمه‌های شیوا و توی شمع‌دان‌های کوچک ساخته‌شده از گل و برگ که زائران سپرده بودند به رود باگماتی که درست از وسط معبد می‌گذشت. کمی آن طرف‌تر محل سوزاندن اجساد بود. به گمانم بوی غریب فضا هم از همان جا می‌آمد. خانواده‌هایی که منتظر سوزانده شدن عزیزان‌شان بودند جشن را تماشا می‌کردند یا با هم گپ می‌زدند. تنها چیزی که این صحنه‌ی غریب را روشن می‌کرد نور شمع و آتش بود. تا آن شب، نه تنها هیچ‌کدام از این‌ها را در زندگی‌ام ندیده بودم بلکه حتی نمی‌توانستم تخیل‌شان کنم. همه چیز مثل کابوس، روی دور حرکت آهسته می‌چرخید و تصور می‌کردم تا ابد محبوس این کابوس خواهم ماند. رود و معبد و شمع‌های روی رود دور سرم می‌چرخیدند. بالاخره وقتی سه مرد چاق یک شکل را دیدم که در تاریکی کنار رودخانه مشغول تراشیدن ابروهای یکدیگر بودند، دیگر

۱. در آیین هندو، به کسی که با نیت بیرون زدن از چرخه‌ی تناسخ، خود را وقف ریاضت و پرهیز کند و از زندگی معمول کناره بگیرد، سادھومی گویند. هندوها سادھوها را مقدس می‌دانند. آشناترین معادل فارسی کلمه‌ی سادھو «مرتاض» است.

طاقات نیاوردم و از حال رفتم.

چشم که باز کردم، دیدم کسی دارد از میان جمعیت می‌کشدم بیرون و روی سرم آب می‌ریزد. آشنا به نظرم می‌رسید و با من حرف می‌زد اما نمی‌فهمیدم به چه زبانی. به جای صدای طبل و موسیقی، سکوتِ حجم خالی بین نته‌ها را می‌شنیدم و به جای مردمی که می‌آمدند و می‌رفتند، فضای مبهم و خالی بین خطوط اجسام را می‌دیدم. این‌جا کجاست؟ این آدم‌ها کی هستند؟ من روی این سکوی کنار رودخانه چه می‌کنم؟ سعی کردم حرف بزنم اما متوجه شدم نمی‌توانم به هیچ زبانی صحبت کنم. بدجور وحشت کردم. از همه بدتر این‌که هر چه به ذهنم فشار آوردم، اسمم یاد نمی‌آمد. من کی هستم؟

همه چیز متوقف شده بود اما همزمان، مثل فیلم سینمایی، جلوی چشمم جریان داشت. نکند همه‌ی بازیگرهای روی پرده‌ی روبه‌رویم ناگهان نمایش را قطع کنند و، به جای تعامل با یکدیگر، زل بزنند به من. چون انگار فقط به خاطر من آن‌جا بودند. چند لحظه گذشت تا میان تمام چیزهایی که نمی‌شناختم، نگرانیِ مردِ روبه‌رویم را حس کنم. چشم‌هاش نگرانی‌اش را ترجمه می‌کرد. چند بار کنار گوشم بشکن زد. «مهزاد، مهزاد، خوبی؟» آهان! اسمم همین بود. نگرانیِ چارلی به زمین بزم گرداند. انگلیسی خیلی سخت بود. بالاخره تمام توانم را جمع کردم تا لااقل به فارسی بگویم «خوبم، نگران نباش.»

همه‌ی این‌ها شاید پنج دقیقه طول کشید اما برای من به اندازه‌ی ابدیت کش آمد. در درس‌های دانشگاه بارها درباره‌ی شوک فرهنگی خوانده بودم و حالا دچار شدیدترین شکلش شده بودم. صحنه‌های کش‌دار و ناآشنای معبد پاشوپاتینات در نهایت هر چیز آشنایی را از ذهنم پاک کرده بود. من، برای پنج دقیقه‌ی زمینی، هیچ چیز نبودم. هویت، جنسیت، ملیت، زبان و حتی اسم نداشتم ولی بودم. همه چیز من بودم و در عین حال من نبودم. نمی‌توانستم فکر کنم اما آنچه باقی مانده بود همچنان آگاه بود که بود. فضای جشن شیوا در آن معبد

نپالی آن قدر ناآشنا بود که مجالی جز تماشا برایم نگذاشته بود. به خاطر همین غش کردم. نمایش اندیشه را از من گرفته بود. در لحظات تماشا، لازم نبود بیندیشم تا باشم. بودم، پس بودم.

acchedyo yam adāhīyo 'yam
akḷedyo 'ṣoṇya eva ca
nītyaū sarva-gataū sthāēur
acalo 'yaà sanātanaū

acchedyaū: ناشکستنی / *ayam*: این روح / *adāhīyaū*: ناسوزاندنی /
ayam: این روح / *akḷedyāū*: حل نشدنی / *aṣoṇyaū*: خشک نشدنی / *eva*: حتماً،
 محققاً / *ca*: و / *nītyaū*: همواره موجود / *gataū-sarva*: همه جا حاضر /
sthāēuū: تغییرناپذیر / *acalaū*: ساکن، بی حرکت / *ayam*: این روح / *anātanaū*:
 یکسان و یکنواخت تا ابد

avyakṭo 'yam acintyo 'yam
avikāryō 'yam ucyaṭe
tasmād evaà vidītvaināà
nānuṣocitum arhasi

avyakṭaū: نادیدنی / *ayam*: این روح / *acintyaū*: تصورناپذیر،
 درک نشدنی / *ayam*: این روح / *avikāryaū*: تغییرناپذیر /
ayam: این روح / *ucyaṭe*: گفته شده / *tasmāt*: بنابراین / *evam*: همانند این /
vidītvā: با خوب دانستنش / *enam*: این روح / *na*: حرف نفی / *anuṣocitum*:
 سوگواری / *arhasi*: شایسته‌ی توست^۱

فردای شب جشن شیوا به محض این‌که در هاستل از خواب بیدار شدم، گوشی را از کنار تخت برداشتم و به چارلی پیغام دادم که «بعد از جشن دیروز احساس

۱. از «بهاگاواد گیتا»، مهم‌ترین بخش حماسه‌ی ماهابهاراتا.

می‌کنم کارم با کاتماندو تموم شده. انگار وقت رفتنه. امروز با کوله‌پشتی راه می‌رفتم که بقیه‌ی جاهای نپال رو ببینم. پیشنهاد می‌کنی کجا برم؟» و او در جوابم عکس نقشه‌ای پراز خط و ضربدر را فرستاد: «اول برو پوک‌هارا. شهر محبوب من نیست اما به هر حال باید پوک‌هارا رو ببینی. بعدش می‌تونی از اون جا که ضربدر قرمزدم بری باگناس تال. تو دریاچه‌ی باگناس تال یه دل سیر شنا کن. آگه اون جا اینترنت پیدا کردی، بهم پیغام بده.» وقتی پرسیدم چطور بروم پوک‌هارا، گفت «بیشتر توریست‌ها با هواییما یا اتوبوس می‌رن اما من پیشنهاد می‌کنم با مینی‌بوس بری. آخه مینی‌بوس تجربه‌ی جالب‌تریه.» و من عصر همان روز سوار مینی‌بوس کاتماندو-پوک‌هارا شدم، بدون این‌که حدس بزنم احتمالاً بعد از فرستادن آن پیغام، لبخند شیطنت‌آمیزی روی لب چارلی نقش بسته.

جزو اولین مسافره‌های مینی‌بوس بودم. در واقع، اولین مسافر بودم چون وقتی راننده کوله‌پشتی‌ام را روی سقف مینی‌بوس بست و سوار شدم، مینی‌بوس خالی بود. مسافر بعدی که سوار شد، همه‌ی صندلی‌های خالی را ول کرد و یکراست آمد کنار من نشست. جا خوردم و خودم را جمع‌وجور کردم. نفر سوم هم آمد کنار ما نشست و نفر چهارم که وارد شد، بی‌اعتنا به آن همه صندلی خالی، به زور خودش را جا کرد در ردیف سه نفره‌ی ما. کمی بعد فهمیدم این تکنیکی است برای کنسرو کردن حداکثری مسافران مینی‌بوس، چون راننده‌ها پیش از حرکت تا سرحد انفجار، مسافر سوار می‌کردند. هند نپال را تحریم کرده بود و بنزین گران شده بود. گاهی ممکن بود برای چند لیتر بنزین، یک روز تمام در صف بمانی. اقتصاد نپال در بدترین دوران خودش بود. صف‌های پمپ‌بنزین‌های کاتماندو طولانی‌ترین صف‌هایی بودند که در تمام زندگی‌ام دیده بودم. راننده‌های صبور، گاهی بدون این‌که حتی لحظه‌ای برای رفع خستگی از ماشین یا موتورشان پیاده شوند، در صف‌های چندکیلومتری منتظر می‌ماندند تا چند لیتر بنزین یا گازوئیل بزنند. نیم ساعت بعد راننده‌ی مینی‌بوس آن قدر مسافر سوار کرده بود که بیست سی نفر

روی سقف بودند و چندین نفر هم آویزان میله‌های اطراف مینی‌بوس. من روی صندلی نشسته بودم اما فقط می‌توانستم گردنم را حرکت بدهم. حالا می‌فهمیدم چرا مسافران موقع نشستن از همان اول به هم می‌چسبند. زنی نپالی، نوزاد به بغل، درست روبه‌روی من ایستاده بود. حتی نمی‌توانستم آن قدری تکان بخورم که جایم را به او بدهم. من تنها خارجی مینی‌بوس بودم اما لازم نبود من وزن نپالی زبان‌هم را بدانیم. با یک نگاه توافق کردیم که من بچه را از او بگیرم. زن کودک دوسه‌ماهه‌اش را بدون هیچ حرفی قل داد توی بغل من و من هم بچه را گرفتم. حتی نوزاد هم گریه یا اعتراض نمی‌کرد. همه داشتیم له می‌شدیم اما صدای هیچ مسافری در نمی‌آمد. بالاخره راننده استارت زد و راه افتادیم. اما پنج دقیقه بیشتر نگذشته، راننده از جاده خارج شد و مینی‌بوس را با آن همه آدم تپ‌تپ با خودش بُرد توی یک گاراژ. ظاهراً ماشین باید تعمیر می‌شد. ما مسافرها هم یک ساعتی در همان وضعیت کنسروشده منتظر ماندیم تا مشکل مکانیکی مینی‌بوس برطرف شود، بدون این‌که کسی سعی کند از مینی‌بوس پیاده شود یا حتی حرفی بزند.

من داشتم خل می‌شدم. نمی‌فهمیدم چرا راننده پیش از سوار کردن مسافران، مینی‌بوس را نبرده تعمیرگاه. از خونسردی مسافران کلافه شده بودم. چرا کسی از راننده نمی‌پرسید چقدر باید آن‌جا بمانیم؟ اگر قرار بود ساعت‌ها طول بکشد، شاید بهتر بود پیاده بشوم. اما با آن همه مسافر به هم چسبیده نمی‌شد پیاده بشوم. من غریبه، زیر نگاه خیره‌ی بقیه که همه محلی بودند، خجالت می‌کشیدم سکوت سنگین ماشین را بشکنم. بالاخره دوباره راه افتادیم. چند ساعت بعد که چند نفر از مسافرها پیاده شدند و مینی‌بوس خلوت‌تر شد، سر صحبت را با دختر نپالی کنارم که خوشبختانه انگلیسی بلد بود، باز کردم. بالاخره می‌توانستم سؤالی را که داشت دیوانه‌ام می‌کرد از او بپرسم. «بین، من متوجه نمی‌شم وقتی مینی‌بوس وارد گاراژ شد و یه ساعت همه رو معطل کرد، چرا کسی به راننده اعتراض نکرد؟ بهتر نبود که راننده ماشینش رو قبل از سوار کردن مسافرا تعمیر می‌کرد؟ راستش برای

من باور نکردنی بود که هیچ‌کس هیچی نگفت. اگر ایران بود، مسافرا راننده رو جر می‌دادن.» دختر جواب داد «خب اگر اعتراض می‌کردیم چه فرقی می‌کرد؟» گفتم «اگر اعتراض کنید، دست‌کم راننده با مسافرای بعدی همچین کاری نمی‌کنه.» دختر گفت: «نه، نه، منظورم اینه که در اون لحظه چه فرقی می‌کرد؟ به هر حال راننده داشت تلاش می‌کرد که ماشین زودتر راه بیفته.» از استدلالش جا خوردم و ساکت شدم. راست می‌گفت. اعتراض مسافران در واقعیت موجود آن لحظه هیچ تأثیری نداشت. ماشین باید تعمیر می‌شد تا راه بیفتد و شلوغ‌بازی نه تنها کار را سریع‌تر پیش نمی‌برد بلکه ممکن بود خرابش هم بکند.

سکوت سنگین مسافران در تمام راه ادامه داشت. کمی جلوتر به جاده‌ای کوهستانی رسیدیم و بارانی شدید شروع شد. قطره‌های باران مثل سنگ‌هایی درشت روی سقف آهنی می‌خوردند و صدای مهیبی ایجاد می‌کردند. کوه‌های عظیم هیمالیا آن قدر مرتفع بودند که گاهی با ابراشتباه‌شان می‌گرفتی. جلوتر که رفتیم، مه آن قدر غلیظ شد که کمک‌راننده پیاده شد و جلوی ماشین راه رفت تا راننده بتواند جاده‌ی گلی را ببیند. هرآن ممکن بود بیفتیم ته دره، اما خونسردی شگفت‌انگیز مسافران ادامه داشت. بدنم تمام‌مدت از وحشت کاملاً منقبض شده بود و وقتی بالاخره به پوک‌ها رسیدیم، جوری درد می‌کرد که انگار از ده تا دوی ماراتن برگشته‌ام.

پوک‌ها را خیلی متعجبم کرد. با این‌که می‌دانستم به خاطر دریاچه‌ی زیبا، معابد بودایی و غارهای اسرارآمیزش از مقاصد اصلی گردشگری در نپال است، انتظار داشتم شهر خرتوخر دیگری مثل کاتماندو ببینم. اما پوک‌ها را خیلی ژینگولی بود. با همان حال نزار از مینی‌بوس پیاده شدم و کوله‌پشتی بزرگم را برداشتم و راه افتادم سمت هاستلی که بچه‌های اقامتگاهم در کاتماندو آدرسش را داده بودند. پسران و دختران زیبای کوهنورد از سراسر دنیا آمده بودند و دست در دست هم کنار دریاچه قدم می‌زدند. رستوران‌ها و مغازه‌های زیادی اطراف دریاچه بودند که می‌شد از

بالکن هاشان معبد بزرگ بودا روی کوه روبه‌رو را تماشا کرد. از کاتماندوی شلوغ و پرسروصدا و پرگردو خاک به تکه‌ای از بهشت رسیده بودم و هاستلم هم درست وسط همه‌ی این زیبایی‌ها بود. با نصف قیمت اتاق‌های هشت تخته‌ی کاتماندو کلید اتاقی را بهم دادند که برای نپال، لوکس‌ترین اتاق ممکن بود. به معجزه می‌ماند. وارد اتاق که شدم از دیدن حوله‌ی تمیز و توالی و حمام داخلِ اتاق تعجب کردم. ظاهراً در کاتماندو زیادی به سختی کشیدن عادت کرده بودم.

هاستلم در کاتماندو برای هشتاد مسافر فقط دو دوش آب سرد داشت، که در نپال چیز عجیبی نیست. روزها با دوچرخه‌ای کرایه‌ای در شهر می‌چرخیدم و گرد و خاک روی تمام بدنم می‌نشست. ولی فقط دست و پا و گاهی سرم را توی کاسه‌ی روشویی می‌شستم. تمام آن مدت نتوانسته بودم حتی یک دوش درست و حسابی بگیرم. وقتی دیدم اتاق هاستل جدیدم حمام اختصاصی دارد، اول باور نکردم آب داشته باشد. مطمئن بودم دوش حمام دکوری است. کوله‌ام را گذاشتم زمین و پریدم سمت حمام. دوش را که باز کردم، از جاری شدن آب در لوله یکه خوردم. با خودم گفتم حتماً فقط آب سرد است ولی آب کم‌کم گرم شد. حاضر نبودم از جایم تکان بخورم. همان‌طور با لباس ایستادم زیر دوش. لایه‌ی ضخیم خستگی و گرد و خاک چند هفته از تنم پاک شد. گاهی یک دوش آب گرم کافی است تا یادت بیاید که زنده‌ای. آن روز در پوک‌ها را برخورد آب گرم به پوست بدنم تمام سلول‌های عصبی‌جانم را به رقص درآورد و وجودم را در لذتی بی‌پایان فروبرد. به حق افتادم. انگار دوباره متولد شده بودم.

بودا، به همان اندازه که نیست، هست

بامیان، افغانستان

سرم را می‌آورم پایین و از بالای سر بودا به بدن منفجرشده‌اش نگاه می‌کنم. چند بازدیدکننده‌ی مرد با پیراهن‌های سنتی در محوطه ایستاده‌اند و با نگهبان محوطه گپ می‌زنند. نگهبان، به عادت طالب‌ها، تفنگش را یک‌وری انداخته روی شانه‌اش و یک‌دستی آن را محکم چسبیده. کمی آن‌طرف‌تر نرگس، دخترک ده‌ساله‌ی هزاره، تنهایی برای خودش می‌پلکد. بعد از قدرت‌گیری دوباره‌ی طالبان، کارویارش که دود کردن اسفند برای توریست‌ها بوده از رونق افتاده. طالبان بلافاصله بعد از قدرت‌گیری دوباره تحصیل دختران بالای یازده سال را ممنوع کرده اما به حال نرگس توفیری نمی‌کند چون می‌گوید پدرش معتاد است و احتمالاً خانواده‌اش آن قدر نابسامان و فقیرند که اگر بخواهند هم نمی‌توانند نرگس را به مدرسه بفرستند. از این بالا همه چیز در چشم بودا خیلی کوچک است. بودا بامیان را سرسبز و زیبا می‌بیند. در امتداد رشته‌کوه هندوکش، مردی خاک مزرعه‌ی روبه‌رو را با گاوآهن شخم می‌زند. شرط می‌بندم این منظره از هزار سال پیش فرق چندانی نکرده.

راهب‌ها هم وقتی از دالان‌های پلکانی تودرتو به بالای سر مجسمه می‌رسیدند، باید همین شکوه و جلال را از دریچه‌ی چشم بودا دیده باشند. هرچند بودای آن‌ها هنوز آرام چشم‌هاش را بسته بود و هنوز دینامیت‌ها را به پایش نبسته بودند. آدم پای مجسمه‌های بامیان که می‌رسد، تازه متوجه می‌شود فقدان مجسمه‌های بودا چطور بامیان را تا ابد ناقص‌العضو کرده است. انگار با انفجار بوداها، تکه‌ای از قلب این سرزمین تا ابد کنده شده.

شاید اگر زمان دیگری در افغانستان بودم ناامیدی بامیان را آن قدر عیان نمی‌دیدم. اما حالا که بالای مجسمه‌ی بودا نشسته‌ام فقط چند هفته از قدرت‌گیری دوباره‌ی طالبان گذشته و افغانستان، سرزمین اندوه مکرر، بار دیگر از تاریخ زخم خورده. عجیب است که چیزها در افغانستان حتی در نبودشان هم این قدر غلیظ هستند. بودا، به همان اندازه که نیست، هست. سایه‌ی راهبانی که روزی آرام در دالان‌های پلکانی هندوکش قدم برمی‌داشتند روی دیوارهای سیاه‌اندود حفره‌های کوه مانده است. صدای انفجار و سکوت در هم آمیخته. این واقعیت که بودای بزرگ دیگر وجود ندارد روی حضور اطراف سنگینی می‌کند. فقدان بودا رنگ و حجم دارد؛ می‌توان نبود بودا را به چشم دید و نیستی‌اش را لمس کرد. بودای منفجرشده پُر کرده از یأس. بغض راه گلویم را بسته و احساس می‌کنم نمی‌توانم درست نفس بکشم. از مرز هرات به این طرف آدم‌ها و داستان‌هایشان لحظه‌ای رهایم نکرده‌اند. چهره‌ی پرغرورِ تمنا جلوی چشمم است؛ دختر یازده‌ساله‌ای که در خانواده «نابغه» صدایش می‌زنند و به خاطر قانون جدید طالبان دیگر نمی‌تواند به مدرسه برود. به خانه‌شان که رفتم، چند بار خواهش کردم ببینمش و نیامد. از حرف زدن با من طفره می‌رفت. وقتی بالاخره کنار خواهر و برادر بزرگ‌ترش نشست و حالش را پرسیدم، به جای جواب، بغضش را دیدم و ساکت شدم. اندوه تمنا، چند هفته بعد از بازگشت طالبان، آن قدر بزرگ و غرورش آن قدر زیاد بود که نمی‌خواست کسی غمش را ببیند. تا آخر دیدارمان نه حرف زد و نه گریه کرد. اما من

توی چشم بودا تا می‌توانم اشک می‌ریزم. برای زهرا که در دانشگاه کابل تئاتر خوانده و با وجود زایمان‌های سختی که بدنش را ناکار کرده‌اند، در سرمای زمستان بامیان، باید روزی چند بار در حیاط خانه رخت و ظرف بشوید. برای خاموشی خیابان موسیقی کابل و صدای خفه‌شده‌ی خنده‌های پل سرخ. برای امیدهای ازدست‌رفته و آرزوهای نشده. برای مادری که عزادار دو پسری است که راه اصلی دره‌ی پنجشیر را به‌تنهایی روی طالبان بستند. گریه می‌کنم برای نعشی دیگر در جنگی دیگر.

افغانستان پراز جسد است. هر جا می‌روی، جانی در جنگی گرفته شده. دختری برایم تعریف کرد که خانواده‌اش به خاطر هزاره بودن، سال‌ها فرار می‌کرده‌اند و در مسیر فرار، تعدادشان همی آب رفته. در پنجشیر، بزرگ‌ترین موزه‌ی طبیعی جنگ جهان، تانکی متلاشی از زمان حمله‌ی شوروی فرورفته توی زمین. کمی آن‌طرف‌تر، فورد آمریکایی بزرگی هست که اخیراً منفجر شده. در محوطه‌ی مقبره‌ی احمدشاه مسعود، چند تن مین و نارنجک و آرپی جی و تفنگ زنگ‌زده راریخته‌اند روی زمین؛ یادگاری از دوران جنگ چریکی مجاهدان پنجشیر با شوروی که سال‌ها زیر زمین مدفون بوده و تازه پیدا شده. لایه‌به‌لایه‌ی خاکِ افغانستان جنگ روی جنگ است و جسد روی جسد. وقتی آن‌جا رسیدم فقط چند روز از جنگ پنجشیر می‌گذشت. کنار رود پنجشیر، رستورانی بین‌راهی دیدم که بعد از هجوم طالبان همان‌طور به‌هم‌ریخته مانده بود. گفتند مراسم نامزدی یکی از اعضای جبهه‌ی مقاومت بوده و طالبان، در میانه‌ی مراسم، به جستجویش آمده‌اند و مهمانان هم ناگهان آن‌جا را ترک کرده‌اند. حتی سیخ‌های دنبه و کباب هنوز افتاده بودند روی زمین. شیشه‌ی پنجره‌ها شکسته بود و شیر آب باز مانده بود. انگار زمان ناگهان متوقف شده باشد. انگار آن رستوران بین‌راهی خود پنجشیر باشد در لحظه‌ای کوتاه از بودن در جهان.

از پنجره‌ی اتوبوس هرات-کابل، موقع عبور از روستاهای کنار جاده، گورهای

ساده و یکنواختی را می‌بینم که به امید صلوات رهگذران، نزدیکِ جاده کنده شده‌اند. برخورد بی‌تکلفی است با مرگ، در سرزمینی که زنده ماندن در آن انگار به تاس انداختن در قماری بی‌قاعده وابسته است. ظاهراً مرگ چون جزئی از واقعیت روزمره است مراسم باشکوهی ندارد. جاده آن قدر در اثر انفجار مین‌های مختلف آسیب دیده که گاهی وسط راه با چیزی شبیه دره مواجه می‌شویم. این سفراز سخت‌ترین سفرهای زندگی‌ام است. بیست و دو ساعت است که اتوبوس مثل بیوی بالا و پایین می‌رود و بیشتر مسافران دائم بالا می‌آورند. توالی بین‌راهی وجود ندارد و هر بار اتوبوس می‌ایستد، مسافران را می‌بینی که جایی در بیابان می‌نشینند و قضای حاجت می‌کنند. در ایست‌های بازرسی، گاهی جلوی اتوبوس را می‌گیرند و طالب‌ها با آن شلوارهای پاچه‌کوتاه و چهره‌های آفتاب‌سوخته و تفنگ‌های درازشان وارد اتوبوس می‌شوند. یک بار، طالبی آمد بالا و به پشتو چیزهایی گفت. چون هیچ‌کس در اتوبوس مان‌پشتون نبود، کسی نفهمید چه می‌گوید. رفتند مترجم آوردند و این بار به فارسی پرسیدند کسی در اتوبوس تفنگ دارد یا نه.

تفنگ در افغانستان موتیفی تکرارشونده است. شبی در بامیان وقتی با زن‌ها در آشپزخانه جمع شده‌ایم و از هر دری گپ می‌زنیم، از قدرتِ عجیب مادرشوهر در زندگی‌شان می‌گویند که چطور برای همه‌چیز، حتی تعداد بچه‌هایی که باید به دنیا بیاورند، تصمیم می‌گیرد. قدرتِ پدرشوهر که حتی از این هم بیشتر است. بعد زنی می‌گوید که علاقه‌ی پسرش به تفنگ نگرانش کرده. می‌گوید که سعی می‌کند تفنگ اسباب‌بازی دستش ندهد اما هر بار، بچه در کوچه دستِ این و آن تفنگ می‌بیند و دوباره می‌خواهد و او نمی‌تواند کاری کند. وسط صحبت‌ها می‌روم سمت مهمان‌خانه که چیزی از کیفم بردارم. می‌بینم در قسمت مردانه‌ی مهمانی، مردها یک کُلت کمربری واقعی دست‌شان گرفته‌اند و به‌به و چه‌چه می‌گویند. کلت را صاحب‌خانه به‌تازگی خریده و دارد قابلیت‌هایش را با افتخار برای بقیه توضیح می‌دهد. بچه‌ها هم همان‌جا در اتاق می‌پلکند.

مهم‌ترین راه شناخت طالبان تفنگ است. هرکس هر جا فالوس پیروزی را دستش گرفته از نیروهای حکومت جدید است. گاهی این جا و آن جا طالبی را می بینم که مات و مبهوت، هدفی نامعلوم در آسمان را با تفنگش نشانه گرفته است. اغلب کم سن و سال اند. رابطه شان با تفنگ بی نهایت عاشقانه و شخصی است. هنوز صدای خنده های سرخوشانه ی دو طالب نوجوانی که در پنجشیر یک قوطی فلزی را سیبل کرده بودند، در گوشم هست. دیدن طالبی که غرق دنیای خودش، با دقت و ظرافت، تفنگش را با یک دستمال پارچه ای چرب و چیل تمیز می کند صحنه ای عادی است. یک بار طالبی را دیدم که در رستورانی تنهایی نشسته بود و غذا می خورد و رایفلش را در آغوش داشت. حاضر نبود حتی لحظه ای به دیوار تکیه اش بدهد تا لقمه ی غذا را راحت تر بردارد. تفنگ را مثل معشوق به خودش چسبانده بود یا مثل بچه ی چند ماهه ای که دست مادرش باشد.

نمی دانم چرا افغانستان این قدر به خاطره ای دور می ماند، مثل خواهر یا برادری که در بچگی داشته ای و از دستش داده ای. محوطه ی مقبره ی خواجه عبدالله انصاری در هرات انگار صحنه ای از خوابی است که قبلاً دیده ام. تصویر کاشی ها و گورها و پیرمردها در مسجد مجاور مقبره بفه می نفه می تکراری است. همه چیز در بامیان و پنجشیر و هرات و کابل آشناست ولی انگار آن ها را سال ها پیش در فیلمی دیده ام یا در کتابی خوانده ام. می دانم که بین فارسی حرف زدن من و مردم هرات رابطه ای وجود دارد اما این رابطه از جنس ماضی بعید است. دیر زمانی است که رابطه قطع شده اما ما هنوز از طریق زبان به هم متصل مانده ایم؛ اتصالی نیم بند و پادروا. مسجد خواجه عبدالله انصاری - همان خواجه عبداللهی که زمانی نوشته «الهی، ای مهربان فریادرس، عزیز آن کس که او با تو یک نفس» - حالا پایگاه تکفیری های تندروی هرات شده و چند سال پیش در حیاط پشتی اش کسی را سنگسار کرده اند. ظاهراً عرفان وقتی از احوال فردی خارج می شود و به قلمروی اجتماع پا می گذارد، تقریباً همیشه به نوعی فاشیسم منجر می شود.

طالبی که جلوی بودای کوچک نشسته، اجازه نمی‌دهد داخل دالان‌های مجسمه‌ی دوم بروم. گرچه داربست‌های یونسکو جلوی صورت بودای کوچک را گرفته‌اند، می‌بینم که اوضاعش از بودای بزرگ خیلی بدتر است. بعد از بیست سال فعالیت سازمان ملل متحد در بامیان، چطور هنوز کار مرمتِ بوداها تمام نشده؟ از نگهبان طالب می‌پرسم به نظرش منفجر کردن مجسمه‌ها در سال ۲۰۰۱ توسط هم‌قطاران‌ش کار درستی بوده. می‌گوید نه، کار خوبی نکردند. بعد او می‌پرسد که می‌توانیم کمکش کنیم به ایران بیاید یا نه. کمی قبل‌تر، کشاورزی هم که مزرعه‌ی بزرگش درست روبه‌روی بوداها بود همین سؤال را پرسید؛ می‌خواست بیاید ایران تا احتمالاً در مزرعه‌ی کسی کار کند. بیشتر آدم‌ها می‌خواهند از افغانستان بروند. ایران و پاکستان مقاصد اصلی‌اند و کسی اگر زورش برسد، می‌رود سراغ کشورهای دیگر. آن‌هایی که به پاکستان مهاجرت کرده‌اند خصلت پاکستانی‌ها را گرفته‌اند و ایران‌رفته‌ها خصلت ایرانی‌ها را. مثلاً زن‌های هزاره‌ی بزرگ‌شده‌ی ایران از بقیه‌ی زن‌ها جسورترند ولی انگلیسی‌پاکستان‌رفته‌ها بهتر است. آوارگی ممتد جزئی از سرنوشت زنان و مردان و کودکان این سرزمین شده است. باید بی‌نهایت مایوس باشی که تمام زندگی‌ات را به امید سرنوشتی نامحتموم رها کنی و فقط بروی. استاد دانشگاهی که سال‌های اقامتش در ایران را با باغبانی گذرانده بود، برایم تعریف کرد که چطور بیست سال پیش در ایران، شبانه به خانه‌اش ریخته‌اند و دست‌بندش زده‌اند که بفرستند مرز. در نهایت، همسر و فرزندانش آن قدر ضجه می‌زنند که قاضی اجازه می‌دهد در ایران بمانند. حالا که طالبان دوباره آمده، دومین بار در عمر شصت‌ساله‌اش است که می‌خواهد مهاجر شود، آن هم بعد از پانزده سال تدریس در دانشکده‌ی هنرهای زیبای کابل.

داستان زندگی هرکسی که این‌جا می‌بینی قصه‌ای تراژیک است. آدم از شنیدن این همه مصیبت در زندگی انسانی دیگر یکه می‌خورد. مگر می‌شود این همه

رنج کشید و باز دوام آورد؟ یکی از این کشته و مجروح و بی‌خانمان شدن‌ها برای کل یک زندگی کافی است. شاید به خاطر همین است که در خیابان‌های شلوغ کابل به نظر می‌رسد سرعت زمان کم شده. انگار آدم‌ها در مواجهه با احتمال همیشه‌گی انفجار و فاجعه، کرخت شده‌اند. دیگر بیشتر از این که نمی‌شود رنج کشید. یأس ممتد انرژی خشم را - که موتور حرکت است - از بین می‌برد و همه چیز را برای انسان‌ها علی‌السویه می‌کند. زندگی برای زنده ماندن. بودن برای بودن. خیابان‌های کابل پر از صحنه‌های سوررئالی است که نمی‌دانی چطور ممکن است همه در یک قاب کنار هم قرار گرفته باشند. سوار موتر شده‌ای که ناگهان می‌بینی سه نفر که روی دوچرخه‌ای، مثل طبقه‌های یک ساختمان، روی شانه‌ی هم نشسته‌اند از کنارت رد می‌شوند یا وسط خیابان به گاری بزرگ پراز لباس زیر دست دوم زنانه برمی‌خوری که مردی ریشوبرای فروش کنار خیابان گذاشته و زنان برقع‌پوش دورش جمع شده‌اند و طالب‌ها، تفنگ‌به‌دست و لخلخ‌کنان، از کنارشان می‌گذرند.

یک روز با یکی از این برقع‌های آبی‌رنگی که در افغانستان به «چادری» معروف‌اند در خیابان‌های کابل قدم می‌زنم تا ببینم زن‌های افغانستان از سوراخ‌های مشبکش دنیا را چطور می‌بینند. لباس راحتی نیست و جای نفس درست و حسابی ندارد. موقع عبور از خیابان، راست و چپم را نمی‌بینم و در تاریکی شب هم برای راه رفتن به کمک احتیاج دارم. اگر اتفاقی بیفتد، نمی‌توانم بدوم و از مهلکه فرار کنم. زنان دیگر چطور می‌توانند با چادری یک بچه را بغل کنند و دست دوتای دیگر را بگیرند و از خیابان رد شوند؟ چابکی من زیر برقع یک‌دهم شده. از طرفی، اولین بار در زندگی‌ام است که احساس می‌کنم در اجتماع بیرونی کاملاً نامرئی‌ام، که حس غریبی است. هیچ‌کس من را نمی‌بیند. من یکی از هزاران زنی‌ام که در خیابان‌های کابل مشغول خرید، رفت‌وآمد یا تکدی‌اند. می‌توانم یک بچه‌کانگورو زیر لباسم مخفی کنم و کسی نفهمد. انگار خانه‌ام را با خودم برده‌ام بیرون. در افغانستان

خط بین دو جنس آن قدر پررنگ است که گویی تجسمی نمادین پیدا می‌کند و به پوشش سراسری برقع تبدیل می‌شود. عرصه‌ی عمومی تماماً متعلق به مردان است و هرزنی، به محض خروج از فضای خصوصی خانه، فقط در صورتی امکان حضور کمابیش راحت و بی‌درد سردر اجتماع بیرونی را دارد که کاملاً پوشیده باشد. مردها تو را نمی‌بینند، بنابراین نیازهای تو را هم نمی‌بینند. موقع برگشت، در تاکسی دارم از گرما می‌پزم اما راننده حاضر نمی‌شود شیشه‌ی پنجره را پایین بکشد. سکینه‌ی شصت‌ساله در پنجشیر برایم تعریف کرد اولین باری که بعد از سقوط دولت افغانستان بالباس محلی برای خرید بیرون رفته، طالب جوانی در جاده‌ی پنجشیر به او تشرزده که چادری بپوش. سکینه هم آن قدر ترسیده که دور تا دور لبش پراز تبخال شده. چادری لباس سنتی زنان پنجشیر و بسیاری از مناطق دیگر افغانستان نیست. اما خوب معلوم است، با تکرار حس ناامنی در چنین برخوردهای تشرامیزی، زنان به تدریج ترجیح خواهند داد پیراهن و شال سنتی را کنار بگذارند و برقع بپوشند تا بتوانند بی‌دردسرترفت و آمد کنند. این تغییر تدریجی تیرهیچ خبری نخواهد شد و چند سال که بگذرد، ناظر بیرونی آن را «فرهنگ» منطقه می‌انگارد.

معروف است که نیروی نظامی هیچ کشوری - از جمله شوروی و آمریکا - نتوانسته مدتی طولانی در افغانستان دوام بیاورد. می‌گویند پنجشیر را با صدها هزار نیرو هم هیچ وقت نمی‌توان کاملاً فتح کرد اما از من بپرسی، افغانستان گردابی است که هرکسی واردش شود در آن گیر می‌افتد. عمیق‌ترین دهشت روان آدمی یأس مطلق است؛ جایی که امید نمی‌تواند روزنه‌ای برای ورود به تاریکی بیابد. تصویر بوداهای متلاشی وسط مزرعه‌های سبز بامیان سندی ماندگار از تجسم شرم مطلق آدمی است. وقتی شرم مطلق پیش چشمت می‌آید وحشت از عمق تاریکی ضمیر آدمی تا ابد با تو می‌ماند. آدم‌ها و داستان‌ها و رنج‌ها در افغانستان می‌چسبند به تنت و دیگر هرگز رهایت نمی‌کنند تا مطمئن شوند فهمیده‌ای که تا چه اندازه ناتوان

ا بودا، به همان اندازه که نیست، هست |

و درمانده‌ای. مثلاً مدت‌ها بعد از اشک ریختن در چشم‌های بودا، ممکن است صبح روزی زیبا، موقع شستن صورتت، لحظه‌ای در آینه با خودت چشم در چشم شوی و ناگهان یاد نرگس، دخترک زیبای پای مجسمه‌های بودا، بیفتی و با خودت بلند بلند بگویی «کاش بزرگ نشوی، دختر. کاش هیچ‌وقت بزرگ نشوی.»